

"بگو بینم، اینا ما رو کجا می‌برند؟"

چشم به او دوخته بودم. این جا در برابرم دختری ایستاده، با گیسوانی زیبا و بور و با اندامی ظریف در بلوزی تابستانی، با نگاه آدمی پخته و فهمیده. ایستاده و یک‌راست به چشمان من می‌نگرد و منتظر است. آن سو اتاق‌های گاز است: مرگِ جمعی، زشت و چندان آسود. این سو اردوگاه زنان است: سرهای از ته تراشیده، شلوارهای لایه‌دوزی شده‌ی مدل شوروی، آن هم در گرمای تابستان، با بوی مسموم‌کننده‌ی بدن‌های کثیف و عرق کرده، گرسنگی حیوانی، کار شاق غیرانسانی، و در نهایت دوباره همان اتاق گاز. مرگی به مراتب زشت‌تر، نفرت‌بارتر و هولناک‌تر. هر کس که یک‌بار به این جا وارد شود دیگر هیچ چیز را، حتا خاکستر خود را، از زنجیره‌ی نگهداری بیرون نخواهد برد و هرگز به زندگی گذشته‌اش برنخواهد گشت.

"بگو دیگه، جواب بده."

خاموش ماندم. لبان‌اش را به هم فشرد و گفت: "میدانم". صدایش زنگ تحقیری فروخورده داشت. سرش را به عقب برد و به طرف کامیون‌ها رفت. من فقط موهای بور او را دیدم که در معرض باد پریشان شده بود.

از روایت کوتاه خانم‌ها و آقایان، بفرمایید اتاق گاز—تادئوش بوروفسکی—از مجموعه داستان کوتاه بانوی بهشتی از نویسندگان

لهستانی (نشر ماهی، ترجمه‌ی روشن وزیری).

آدم با خواندن این روایت بالا می‌آورد. اول فیزیکی در روشویی خوابگاه، و بعد روانی: همه‌ی فرهنگ و تاریخ و هنر و... طی هزاران سال تکامل بشری را.